

مجموعه اشعار

# گناہ من!

پریسا فوجی

*dOble Vida*

بهار ۱۳۹۴

# دبه نام تنها نکیه گاه من،

و تقدیم به:

الف.م

برای شعر: جاودانگی!

استفاده از اشعار

فقط با ذکر منبع!

«جاودانگی»

♥ چشمانت؛

ساحره ای است که هرشب دلم را

به دوردست ها می برد...

آن جا که نو می خوانی

نقطه به نقطه؛ نقطه چین های مرا.....

که هجای نام نوشتا

و من به \* جاودانگی \* می رسم در

سرزمین نوا

سرزمین خورشید...♥

دنا این که نو رسیدی...،

برای پیدا کردن کمی انگیزه؛

یک نور...

یک دلیل در مسیرم؛

هزارتا راه را رفتم...

دخمه های تاریک و پریچ و خمی که

شبیه هزارتا شب سیاه بود را گشتم...

مثل کشتی شکسته ای که

در غم و غصه، غرق شده...

با این باور که

عشق، مسافر مجنونی را به سمتم می آورد...

قلبم گفت: "قطاری که من منتظرش بودم، تو بودی!!!"

قلبم گفت: "قطاری که من منتظرش بودم، تو بودی!!!"

تا این که تو رسیدی...

مثل یک فانوس دریایی، در راهم درخشیدی

و ارواح خبیث دیروز را از بین بردی...

و زندگی تازه ای به من بخشیدی

تا این که تو رسیدی...

و این قلب دیوانه را رنگارنگ، نقاشی کردی

بوسه ای که همیشه می خواستم بدهم

بوسه ای که همیشه می خواستم بدهم

به پوستی که رویایش را می دیدم...

## د شعرت تحفه ای نیست...،

برایت می نویسم!!!

نه؛

برایت نفس می کشم...

لا به لای واژه های تکراری؛

زل زده به قاب خالی عکست،

با حسرتی، آه

با فکری سراسر اندوه

تو مرا گم کرده بودی ز زان

نیمه گمشده ات را

میان این همه حوا!

آه، اما

امروز که عشقی گم و گیج است

لای تارهای بسته ی اینترنت!

فردا یک کروموزوم تنها...

لای صفحه های سخت کتاب زیست!\*

برایت می خندم

برایت اشک می ریزم

با همان چشمانی که می گفتی ز زان

اح بس کن شاعر!!!

شعرت تحفه ای نیست...

عشقی که آمپرش زده بالا؛

با حکایت های معمولی  
قصه ی ما اما  
با همه فرق می کرد...  
مثل خودت،ها  
که با همه فرق کردی،،،  
امروز که دلی گیر و گیج است  
لای تارهای بسته ی اینترنت!  
فردا یک کروموزوم تنها  
لای صفحه های سخت کتاب زیست!  
قصه ی ما هم  
نرسید به سر اما  
کلاغ ها همه آخر  
رسیدند به خانه هاشان...

\* بر گرفته از این سپید خانم طاهره حسینی!:  
امروز که ذره ای گم و گیج است  
لای تارهای بسته ی اینترنت  
فردا یک کروموزوم تنها  
لای (میان،) صفحه های سخت کتاب زیست...

« با تو »

با تو

آسمان، واضح تر می شود...

ابرهای سفید، خودنمایی می کند...

خورشید؛ لبخند می زند...

زمان، صندوقچه‌ی احساسِ من است...

و امروز

این جا

با تو بودن

محشر است...

با تو

از لحظه‌های خسته کننده‌ی شب

عبور می کنم...

چشمانم پر شده از

جذابیت تو!!

و حال، ماه می درخشد

برای تو...

تنها با تو

احساس «بودن» می کنم

و امروز

این جا

تو با منی

زندگی ام

با تو

معنا گرفته...

و تو می دانی که قلبی بی پروا

و روحی پر صلابت داری ز زلزله

بدون ترس و وحشت از این مردم خیال پرست

عبور کن

که عشق من همیشه نگه دار توست...

ابره‌های سفید، خودنمایی می کند...

خورشید؛ لبخند می زند...

زمان، صندوقچه‌ی احساس من است...

و امروز

این جا

با تو بودن

محشر است...

با تو

با تو آسمان، واضح تر می شود...



د وقتى حتا سايه م مرا نمى خواهد،

شب،

تنها زمانى است

که فرصت هست

به تو فکر کنم!

تنها خلوتى است

که با تو دارم

خلوتى پراز فکر تو

پراز همان يك لحظه چشم در چشم شدن با تو

غرور، عشق، شب، شاعر، اين حسِ لعنتى...

وقتى حتا سايه م مرا نمى خواهد...

وقتى حتا سايه م مرا نمى خواهد...

## دباران که می بارد...،

(قطعه ادبی)

باران که می بارد، تو در راهی...  
در فضای این شهر ماتم زده  
در خیابان های سرد بی روح  
در میان برق و سیم و آهن و رنگ!  
و این چنین آوازی نرم در نوایی می سراید رد پای آشنایت را...  
آری! آری!

گام گرم تو در قبای بی زرق و برق زندگی  
و تپش های حضور در پیایی لحظه های بندگی...  
بوی پاک عطر تو، عطر گل های محمدی  
هر اذان، وقت غروب، تا آسمان خدایی می درخشید...  
در حضور ناب تو

لاله ها

قطره ای آب را می فهمند!

«تو خود حجاب خودی...»

دیشب معشوقم را در خواب دیدم!  
تا نگاهم به نگاهش گره خورد...  
دامن از دست برفت...  
جام شرابم افتاد و شکست...  
ساقی!

جامی از پس هم...

\*\*\*\*

قلب هایمان؛  
دویدند سوی هم...  
جایی که  
تپش قلبمان یکی شد!!!  
ناگهان  
خود را در آغوش یارم دیدم...  
دست انداختم  
در زلف پرپیچ و تابش...

\*\*\*\*

شعر می خواند و من  
واژه ها را  
هجّی می کردم...  
از خواب برخاستم!  
انگار

شاعرانه ترین سگته ی شعرم بود...  
شاعرانه ترین سگته ی شعرم بود...

انگار

به دنبال تعبیر این رویای شیرین بودم...  
لای قرآن را باز کردم

آمد:

«نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» (۱۶، ق)

«میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز»

\*\*\*\*

دیشب خدا را در خواب دیدم!

تفسیر این رویای شیرین بود...

«شب، عشق، پایان شاعر...»

این جمله رو نمی دونم از چه شخصیه! ولی خیلی زیباست:

\*شب از جایی شروع میشه که تو چشمتو می بندی...\*

شاعر خسته

بغضش شکسته

گریه های جاری

در نیمه های شب

خود را در آغوش می کشد...

بدبخت!!

شب همیشه      پایان شاعر است

شب همیشه      آغاز شاعر است

## دفراموشی دو طرفه! ،

تو را فراموش می کنم ...  
همان لحظه که  
تو در فکر فراموشی فکرم، فراموش می کنی...  
چه آسان نام عاشق می گذاری  
بر خودِ خودت...  
این فرزند فراموشکار؛ مقصّر نیست...  
انسان ها هرچه ندارند؛ آرزو می کنند...  
مانند عشق برای تو!!!  
تو آری با خودت هستم!!  
این شهامت را از کجا آورده ای؟  
عشق تنها عشقِ خدا است...  
آنگاه که دست های عاشقتش را می گیرد...  
در محفل ما  
عشاق کذاب را جایی نیست...

«یادت نمی آید؟؟»

چه وقت دوباره تو را خواهم دید؟؟  
تو مرا بدون خدا حافظی ترک کردی...  
یک کلمه هم گفته نشد...  
بوسه نهایی نبود تا به همه چیز خاتمه دهد؛  
هیچ تصویری از موقعیتی که در آن بودیم، نداشتم...

من می دانم قلب بی ثبات و تلخی دارم  
و چشمی سرگردان  
و سنگینی در سرم  
ولی آیا یادت نمی آید؟؟  
یادت نمی آید؟؟  
علت این که قبلاً عاشقم بودی را  
عزیزم،  
لطفاً مرا باری دیگر به یاد بیاور...

\*\*\*

آخرین باری که به من فکر کردی چه زمانی بود؟؟  
یا که شاید  
مرا کاملاً از خاطراتت پاک کرده ای؟؟  
همیشه به این که چه وقت اشتباه کردم، فکر می کنم  
هرچه بیشتر این کار را می کنم، کمتر می فهمم...

ولی من می دانم قلب بی ثبات و تلخی دارم  
و چشمی سرگردان  
و سنگینی در سرم  
ولی آیا یادت نمی آید؟؟  
یادت نمی آید؟؟؟  
علت این که قبلاً عاشقم بودی را  
عزیزم،  
لطفاً مرا باری دیگر به یاد بیاور...

\*\*\*

به تو فضا دادم تا بتوانی نفس بکشی  
فاصله ام را حفظ کردم تا آزاد باشی  
و امیدوار بودم تا قسمت گم شده را پیدا کنی...  
تا خود را به من بازگردانی...  
چرا یادت نمی آید؟؟  
یادت نمی آید؟؟؟  
یادت نمی آید؟؟؟  
علت این که قبلاً عاشقم بودی را  
عزیزم،  
لطفاً مرا باری دیگر به یاد بیاور  
عزیزم،  
خواهش می کنم به یاد بیاور عاشقم بودی...  
آیا دوباره تو را می بینم؟؟؟  
آیا دوباره تو را می بینم؟؟؟



«منتظرت می مانم...»

یک بار دیگر

مرا نزدیک خودت نگه دار...

در آخرین وداع؛

بگو که هنوز عاشق منی...

لطفاً مرا به خاطر **گناهانم** ببخش...

آری

من می دانم

که در آب های آلوده؛ شنا می کنم...

ولی تو مرا به داخل هل دادی!!

صورتت را زیر هر آسمانی دیده ام!!

در آن سوی هر حد و مرزی...

تو قلبم را بیشتر از خودم می شناسی!

ما ، بهترین بودیم... من و تو!

ولی ما زمان را در مقابلمان داشتیم...

و فرسخ ها بینمان...

آسمان گریه کرد

می دانم تو را در سکوت رها کردم

ولی حالا، آسمان صاف و آبی شده

و من آینده ام را در تو می بینم...

منتظرت خواهم ماند...

منتظرت خواهم ماند...

هر وقت که آماده بودی دوباره عاشقم باشی،

دستم را بالا می برم

اعلام آمادگی می کنم...

آدمی متفاوت می شوم  
آدمی متفاوت می شوم  
با تو بهتر خواهم بود...  
بگذار فقط یک شب دیگر این جا بمانم...  
دنیای خود را اطراف من بساز!  
و مرا

به روشنایی بکش...  
تا بتوانم به تو بگویم:  
«اشتباه می کردم»  
من قبلاً بچه بودم  
ولی حالا می خواهم یاد بگیرم

ولی ما زمان را در مقابلمان داشتیم  
و فرسخ ها در بینمان...  
آسمان گریه کرد  
می دانم که تو را در سکوت رها کردم  
منتظرت می مانم  
منتظرت می مانم  
با تو بهتر خواهم بود...

## دیکی دیگر مثل تو...،

چرا اینقدر خجالت می کشی؟؟  
در شأن تو نیست...  
که بخواهی کنار بکشی  
یا  
در تاریکی پنهان شوی

من متنفرم از این که  
یکدفعه و بدون دعوت ظاهر شوم  
ولی نمی توانم از تو فاصله بگیرم!!!  
نمی توانم با این بجنگم...  
من امیدوار بودم با دیدنم به یاد آوری  
به یاد بیاوری همان چیزی را که  
برای من تمام شده نیست...  
مهم نیست...

من یکی دیگر مثل تو پیدا می کنم  
برای تو هم آرزوی بهترین ها را می کنم  
من یکی دیگر مثل تو پیدا می کنم...

## طوفانی در راه است...،

طوفانی در راه است...  
جیغ دلخراش مرغابی های برکه  
و زنی که فانوس به دست؛  
جاده های تاریک، قلب مردی را  
عبور می کند...  
طوفانی در راه است...  
شیشه ی اسب های ناشکیب  
و زنی که کبریت به دست؛  
خاطرات پیرنگ، فکر مردی را  
می سوزاند...  
شب چارقدش را  
پهن می کند...  
زن از ترس،  
پرده ها را می کشد...  
پنجره ها بسته اند؛  
مرد از ترس،  
سیگارش را  
زیر پایش له می کند...  
طوفانی در راه است...  
طوفانی در راه است...

## د چشم (روشنی)!

از پشت سَر  
چشم هاییت را  
با همان اشعار عاشقانه!  
(یادت هست؟؟؟)  
با همان اشعار عاشقانه  
می بندم تو  
به دنبال واژه ها  
می دوی من هم...

\*\*\*\*

به نامم که می رسی؛ می ایستی....  
به نامت که می رسم؛ می ایستم....  
جهان هم می ایستد...  
آسمان هم...\*

نفس در سینه حبس  
چشم ها به گناه مُعترف که...

\*\*\*\*

سایه افتاده\*  
سایه ی یک عشق روی دیوار ...  
چشم روشنی آورده...  
برگ برگ دفتر شِعْرَم،

به حَقِيقَتِ مُعْتَرَفِ كِه...

\*\*\*\*

آغازِ يَكِ صُبْحِ بِي وَجْدَانِ

با صدای زنگِ سَاعَتِ

لَعْنَتِي!!!

پنجره ها چهارطاقِ باژ

نسیمی که

برگِ برگِ دَفْتَرِ شِعْرَمِ را

می کاود...

شاید تویی

ها؟؟؟؟

به دنبالِ واژه ها می دوی

من این بار امّا

به غُرُورَتِ

چایِ تَعَارُفِ می گنم!!!

\* : الہام گرفته از این سپید:

سایه اُفتاده،

سایه ی دَسْتِ هَای خُداست...

چشمِ روشنی آورده...

\*: آسمانِ وقفی کرد... (سهراب)

و باز هم همان شعر تکراری...

## دو من باران را به آتش کشاندم،

گذاشتم قلبم سقوط کند

و همان لحظه که سقوط می کرد/تو برخاستی تا کمکش کنی

تاریک بود و من تمام شده بودم-

تا جایی که به لب هایم بوسه زدی و مرا نجات دادی

دستانم

دستانم قدرتمندند

ولی زانو هایم زیادی ضعیفند

تا در آغوش تو بمانم

بدون این که به پایت بیفتم-

ولی تو قصدی داشتی که هیچ وقت از آن خبر نداشتم-

خبر نداشتم-

تمام چیزهایی که می گفتم هیچ وقت حقیقت نداشتند

هیچ وقت حقیقت نداشتند

و بازی هایی که می کردی

همیشه پیروز می شدی

پیروز می شدی

ولی من باران را به آتش کشاندم

در حال باریدن تماشاایش می کردم همان لحظه صورتت را لمس کردم-

گذاشتم بسوزد همان لحظه که گریه می کردم-

چون شنیدم که اسم تو را فریاد می زد

اسم تو را

وقتی با تو بودم-

می توانستم آن جا بمانم/چشمانم را ببندم-

تو را در این جا حس کنم/برآی همیشه  
 تو و من با یکدیگر  
 هیچ چیز از این بهتر نیست  
 ولی تو قصدی داشتی که هیچ وقت از آن خبر نداشتم  
 خبر نداشتم  
 تمام چیزهایی که می گفתי هیچ وقت حقیقت نداشتند  
 هیچ وقت حقیقت نداشتند  
 و بازی هایی که می کردی  
 همیشه پیروز می شدی  
 پیروز می شدی  
 ولی من باران را به آتش کشاندم  
 در حال باریدن تماشايش می کردم همان لحظه صورتت را لمس کردم  
 ولی من باران را به آتش کشاندم  
 در حال باریدن تماشايش می کردم همان لحظه صورتت را لمس کردم  
 گذاشتم بسوزد همان لحظه که گریه می کردم  
 چون شنیدم که اسم تو را فریاد می زد  
 اسم تو را  
 ولی من باران را به آتش کشاندم  
 و ما را به داخل شعله ها انداختند  
 در جایی که حس کردم یک چیزی مُرد  
 چون می دانستم آن آخرین بار بود/آخرین بار  
 بعضی وقت ها کنار در بیدار می شوم  
 حالا که رفتی/باید منتظرت بمانم  
 حتی الان که به نظر تو همه چیز تمام شده  
 چاره ای ندارم جز اینکه چشم به رآهت باشم  
 ولی من باران را به آتش کشاندم



در حال بآریدن تماشایش می کردم همان لحظه صورتت را لمس کردم  
گذاشتم بسوزد همان لحظه که گریه می کردم  
چون شنیدم که اسم تو را فریاد می زد  
اسم تو را  
ولی من بآران را به آتش کشاندم  
و ما را به داخل شعله ها انداختند  
در جایی که حس کردم یک چیزی مُرد  
چون می دانستم آن آخرین بار بود/آخرین بار  
بگذار بسوزد، آه  
بگذار بسوزد...

امیدوارم بعد از خواندن اشعار! حس خوبی داشته باشید :

و به امید خدا

در مجموعه بعدی هایکو ها و یادداشت و...

خورشید را خواب می گذارم

شب که لو،

در خواب منی...

\*\*\*\*\*

مابقی را نقداً خط بکش!

[WWW.MARGEGHATREH.BLOGFA.COM](http://WWW.MARGEGHATREH.BLOGFA.COM)